

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

برگزیده کتاب

افسر روشنگر

(روایتی از زندگی شهید عباس سرپرست)

نویسنده:

محسن بغلانی

برگزیده نویسی:

اسماعیل داستانی بنیسی

بسم الله الرحمن الرحيم

این متن، برگزیده کتاب «افسر روشنگر: روایتی از زندگی شهید عباس سرپرست» (محسن بغلانی، چاپ نخست، مؤسسه فرهنگی - هنری قدر ولایت، ۱۳۹۴) است.

این کتاب، رقعی است و ۸۸ صفحه دارد و نویسنده‌اش زاده سال ۱۳۴۳ است.

بنده، این کتاب را در روز دوشنبه، ۱۳۹۸/۵/۲۱، خریدم، روز چهارشنبه، ۱۳۹۸/۵/۲۳، خواندم و فردایش برگزیده‌اش را نوشتم و شماره‌های مطالب را به آن افزودم.

برگزیده‌نویسی و انتشار این اثر را به روح مطهر حضرت امام حسین - سلام الله تعالی علیه. - و روح شهید سرپرست هدیه می‌کنم.

اسماعیل داستانی بنیسی

۱. [تنها برادر شهید:] «مادر بزرگم بی سواد بود؛ ولی اشعار حافظ را حفظ بود. شب‌ها با اشعار حافظ، ما را می‌خواندند. صدای زیبایی هم داشت. او پدری داشت که تعزیه خوان بود. فرد باسوادی بود و علاوه بر تعزیه، اشعار شعرای قدیم، مانند حافظ را حفظ کرده بود؛ برای همین، وقتی پدر، حافظ‌خوانی می‌کرد، دخترش که مادر بزرگ من بود، با آن که سواد نداشت، اشعار را حفظ کرده بود.

حتّی به دلیل تفسیر اشعار حافظ توسط پدر، مادر بزرگم نیز در بیان تفسیر این اشعار، خبره بود و این‌ها را برای ما تکرار می‌کرد.^۱

۲. [برادر شهید:] «عبّاس امتحاناتش را در خمین داده بود و باید به روستا بازمی‌گشت.

دایی‌ها و اقوامی که آن‌جا بودند، به حدّی کار داشتند که هیچ کدام نتوانستند دنبال عبّاس بروند؛ زیرا کار کشاورزی، زیاد بود.

من بچه بودم. هشت یا نه سال، سن داشتم. مرحوم پدر بزرگم که از دست آن‌ها خیلی ناراحت و رنجیده خاطر شده بود، به من گفت: «امین! برو برادرت را بیاور.»

ما یک الاغ داشتیم. من الاغ را تجهیز کرده و سوار شدم و به طرف خمین رفتم.

حالا آن قدر خوشحال بودم که برای آوردن عبّاس به خمین می‌روم که از خوشحالی و شوق دیدن برادرم فراموش کردم آدرس را از پدر بزرگم بپرسم. آن‌ها هم آن قدر گرفتار کار بودند که فراموش کردند به من آدرس بدهند. به نزدیکی خمین که رسیدم، تازه یادم افتاد من آدرس ندارم. حالا شهر خمین و من هم یک پسر بچه روستایی که نمی‌دانم اصلاً باید به کجا بروم.

در گوش این الاغ زبان بسته گفتم: «آقا الاغه! تو چند بار شهر اومدی.

خونۀ عباس را بلدی. مرا در منزلش ببر." الاغ را رها کردم. قشنگ،
کوچه به کوچه رفت. دیدم سرش را به دری زد. در باز شد. عباس را دیدم
کنار حوض نشسته بود و ظرف‌های صبحانه‌اش را می‌شست.^۱

۳. عباس آقا بچه‌ها [یش]، افسانه و مژگان، را به مغازه آورد و برای
آن‌ها بستنی سفارش داد؛ بعد، خودش خیلی با محبت، قاشق‌قاشق،
بستنی در دهان بچه‌ها می‌گذاشت؛ بعد با یک ظرافت و محبت خاصی، با
دستمال، دُور لب‌های آن‌ها را پاک کرد و در آخر، دست و روی آن‌ها را
شست و خشک کرد و به منزل برد. در تمام این مدت، خنده از لب بچه‌ها
نرفت.

هر وقت یاد این خاطره می‌افتم، اشک‌هایم بر گونه‌ها جاری می‌شود.^۲

۴. [همسرش:] «من هیچ وقت، عصبانی‌شدن او را ندیدم. او خیلی
منطقی صحبت می‌کرد. بیش‌تر دوست داشت که با حرف‌زدن و با منطق،
مسأله را حل کند.»^۳

در امور خانه کمک می‌کرد؛ مثلاً می‌گفت: "بادمجان‌ها را من سرخ
می‌کنم. من در پیادگان، یک فرماندهم؛ ولی در خانه، خدمتگذار شما
هستم. من هر چه در آن جا است، قبل از ورود به خانه خاک می‌کنم."

۱. ص ۲۱ و ۲۲.

۲. ص ۴۱.

۳. ص ۴۴.

بنده خدا گردگیری می کرد. گاهی جارو را از من می گرفت. خرید خانه را خودش انجام می داد.

خیلی با مردم مدارا می کرد و می گفت: "حضرت علی علیه السلام مدارا کردن با مردم را نیمی از عقل آدم می دانستند."

خیلی هم کم حرف می زد و بیش تر، شنونده بود تا گوینده. صحبت هایش را کوتاه و مفید و مختصر بیان می کرد. می گفت: "حرف را باید سر جایش گفت تا تأثیر داشته باشد."^۱